

مطلب سر مولی علی رحمتی

بہت آیات ہا دے نکل

من کویم عشق القا میکند

کز چاندیشی بر بندہ ذوالفقا

ست انشا کن غزل ای نہلو

رحمتی مہا چون باتو است

این غزل در گوشہ افشا

عارفان دانشدگان افشا

چون شوی سرست عشق پرودہ

خود بخود در اند سخن از پیش کم

عقل در غلطیہ از یک پیر عشق

کو بود مرا آت زور محبتی

سید ما لغت اللہ سے و

ہر دے بر دل باوار

بر منافق میرند دست علی

چون شد اول مطلقش رحمتی

قافیہ آمد بقتد علی

کشتہ ام چون مست و ہوش

عشق میگوید سخن از می

در میان گذارد اصلاح علی

سائے پیدائہ اسجا فانی

عشق چون مستیاد میں سبلی

شمع از انوار قدسی بیفروز

نوش شبتانی خجسته محله

بچو شمع جمعله با صد صفا

مهربانی پر و صاحب مریه

رحمت شاه علی عیسی بن مریم است

عارفان کچکطره و او عین ابر رحمت است

گرچه صد عالم در او موجود دیدم هر زمان

فیض او جانهای ما را تازه دارد هر زمان

دست فضاش هرگز اجزافت باش تا

سالک کویش شجاع و پست تند و زورگ

من نه خود ساز غزل دارم که اندر جان

بر کسی خواهم به بندم لب ز اوصاف

ش

که حیات مردگان دست او از قدم است

عاشقان کجوی و او اندر حقیقت صد است

آری آری فیض حق بر جمله اشیا دایم

بر صراط استیقام حق روان و محکم است

حسرت جایش بیان صد کیو مرث و جم است

عاشق رویش خوش است و لیر و علم است

مطرب بی غیبی است که پوسته در زرد هم است

دل باغبان خروشن و شور و در دوام است

ش

معدن کمالی

من همی خواهم بشم و محضایم اندر ز من
 عشق سیکوید نیز شجاع خود ای کمان
 مطلبی از نوواز و مطرب از مضراب عشق
 رحمت شاه علی امینی و وحدت چون ام
 آنکه از فرط شمه آمد روز شب در کوی
 آنکه در معراج وصل حضرت فرود
 آنکه در پرواز قاف قرب از تیری با
 کرد ایجادش بعالم شد بصورت در نظر
 کرد ز آدم زاده در ظاهر ولی چون سگ

چونکه این اوصاف او چون شمس در ماه است
 خانه هر چه هست ضیف از چه عزیز و گرم
 چون زبان عقل از سیکه رلال و اکرم است
 ماهی اندر بحر خواص و شماره دایم است
 یخ غلبش بر وی شمس اعظم بر جم است
 قامت تو سین اینج رزیر از نویس هم است
 از زمین تا آسمان معتمنین یکدم است
 در حقیقت مایه ایجاد هر دو عالم است
 نوزاد با علم الاسما یعنی تو ام است

رحمت شاه علی نور علی کبر است

رحمت شاه علی شمس میرا علم است

وله اصفا

<p> کوزه بردوشن صراحی بر سر دست آدم مین که سنج بادیه همچون خم سربت آدم زانکه همچون مریم روح الله است آدم من بود الله از یک لمعه پوست آدم چونکه من که بحر که عیاد که شست آدم تا که من که یک کبی سچاه که شست آدم سوی من آید چون کعبه نیت که هست آدم بکه من که کور کشتی شد دست آدم </p>	<p> دوش زخم پیش دل کشتم که سر دست آدم گفت دل در پیش مانی کویا نایاب بود دم بین می زن که حی باقی بمانی تا ابد من بین الله از یک ناید ه ناظر کشته ام ما هیان بحر وحدت کرد من در اندر این عدد ما چون سه در من واحد شد سالکان کویستی و مقام نیستی یکنشان بر کرد من صبح و سانه ز طواف </p>
---	--

عاصی از اخط آزادی هم یوم احساو

چون من از جمعی شه فرد فرست آدم

کیش اباده پرستی است بدانید همه
 همچو جویم که آسایش مادر آب است
 آن کیت عربی را که قدح نام بود
 ما بر سپهر معانی درین سخن میجویم
 ره بریم یک تفرقه منزل
 میرود قافله سالار و کوهی حبیب
 اندرین قافله میرست لبروره دان

درق صدق بدست است بخوانید همه
 هم از آن است که بی آب طایفه همه
 کرد مجاسس بی جولان بدانید همه
 حیف و صد حیف که در بحر بگمانید همه
 ترسم از میان راه بمانید همه
 این محسبید و تمجیل برانید همه
 رحمت شاه علی نام بدانید همه

وله حبیب

سگم ذال شد و سینه چو خم چلی سبزه
 سنبه و جام چو حاصل برای رنده قلند
 چو اهل نظر زوریا بودیا چاره

عذر کینه در یغان که باد و تابکلو شد
 خوش آمد می که بحر شراب رفت و فرو شد
 دوباره جانب دریا می روانه چو شد

سیر بهیم چو اول بدوش اهل خرابا
 مجر دانه در این راه بر که راه نیاب
 چه روی دست پریشانه بود متحنه
 چو غیر خود بخودش دیگری بنود ثنا
 صلاهی کل بختان بود بال تماشا
 علی رحمت مانند کاستان هزاران

کنون بدوشن رتبی سایدت دوست
 چو رسته آنکه ستم انجیا ط دوست
 زمین و سیر و قضا بایدت همه روشد
 کسی بخت و صلش رسد که یکسره اوشد
 چو او فاده که باید زد و دست پوشد
 فاده بخود و سر مست مات جلوه پوشد

وله ایضا رحمه الله

زلف سبیل کشته پر تاب از چه از زمین
 شاد رویشی بولعب بیسم بر فان حمن
 فیض غیبی باز شد چون شام حال سخن
 زیب و زینتی در حمن بی او من دارم یقین

چشم ز کس کشت پر خواب از چه از زمین
 گوینا دارند در سر جمله شور و شین یار
 میوه با آورده در کف در او ای یار
 که همه هستند اینها زیب یار و زین یار

<p>کین عیان نیباشند غیر عین یا پرده بکشند که تمام جان در غیر یا</p>	<p>کرده عیان جمله اعیانند می بینم تختان اشد و لم در باغ کز فوط طرب</p>	
<p>رحمه الله</p>	<p>کر چه دل آرزو زواشد کز کف و حتملی جزو نوشیدیم از فیض لال عین یا</p>	<p>وله ایضاً</p>
<p>بتر اندر کام نفس افکنده و آسوده ام در نظر با با هزاران فن بدالوده ام دوست میداند که ما میاد او نغزده ام دوست را بردوست جان میدم فرود ام تاج در ملک بقا از ترک کی بر بوده ام آری آری در ازل هم اندر آنجا بوده ام هر کس کاش داده گاهی و کمی بستوده ام</p>	<p>ما ز پیره ندای لالتف بشنوده ام پاک و امان راه عشق در معنی لیک حسکان غفلت و عجم اندر عزم حضم هر چه غیر از دوست آنرا کم از دل کام گر کز ایامیم در شرفا در چشم خلق ره بریم اندر ابد تا در بهشت وصل دوست یکسر جان پیش با یکسرش دست دوست</p>	

دور با که طیس که عور مانند شجر
 چون کواکب از عمامه میل دون شرف
 محمان جلوت شاه شویم ما
 روح که بود حمت شاه پیش بر طریق

در بهاران تازه فصل خزان سروده ایم
 پرده اندر روی که بر بستد که بخشوده ایم
 کز پی تعظیم رخ بر خاک کاهی سووده ایم
 که ندای لالتخ را ما از گوش سووده ایم

وله این

ای دل آخردر بلا نغمی صبوری پیش کن
 ایندخت نفس کز آنکه ز قوم است نام
 ایندخت طیب اشرف که عشق آید نام
 عشق حیدر شیر و اندر نستان با دای است
 ظرف صبهای محبت کز دنیا بایت
 کسب باب ما همه مر علی بود است بس

پیش کن صبیر و رضا در کافری اندیش کن
 از قناعت پای او را سخت و محکم پیش کن
 جمله را در باغ حیدر شاخ و برگ و پیش کن
 خانه غاه فقر را از بوریا چون پیش کن
 سنگ دل در کوره استاده چون پیش کن
 خیر اگر خواهی برو کسب پرر پیش کن

گفت شرمشعلی با من اگر خواهی شست

در هوای صبح خیدر روز و شب ازین کن

وله این رحمه الله

ساقیا جامی بسیار روح پاک جم بسیار
تا شود احوال کیتی پیش چشم آشکار
تا بفرمانم در آید چون سلیمان جن و انس
ساقیا بر کرم شو بر زمین کاینات
ساقیا فیاض مطلق شو برای مردگان
ما همه مردان در دباده چشم تو ایم
هر بنای شست گیر در دوا راه اندام

غیر جام از جم ساقی نیست می و دم بسیار
آینه اسکندری یعنی که جام هم بسیار
بر سر انگشتان زلفه جام یک جام بسیار
بیوایان را توانی چون کف خاتم بسیار
درید بیضادی چون رازده مریم بسیار
هر چه صاف و در دوا ری بجز ما در هم بسیار
یک بنائی از می کاری خود محکم بسیار

باده کاری بود در خم شرمشعلی

ما و خم را ساقیا بکاره دم بر دم بسیار

کی کجاست است ہی بیام پر کن ہی بیام
 آل طی طی شد بشادی روان طی بیام
 ساقیا بخیل کن تو بادہ پی در پی بیام
 بادہ از خم شی اندہ بحد لای بیام
 چاندہ بر فور اندر وصف حال دی بیام
 مردہ کا نرا زندہ کن در مقطع ماحی بیام

ساقیا جامی لبالب کن سیا کی سیا
 ساقیا عام شو و جو و سخا پیش کن
 چونکہ پی در پی رو ہند این اول سوی غیب
 تا کہ بشیار ہم لایتم تا شے شویم
 می اگر گئی گند از پیراہت یاد کن
 این غزل را قافیہ نکات شہ حقیقہ

ایضاً اللہ

رغم نفس چلوں لوں پس انوس دہ
 مجلس مارا نوا از کرنا و کوس دہ
 ملک را کہ بر شیلیمان کہ بیانوس دہ
 تو در بر افرا سیاب ایران بچکاوس دہ

ساقیا جامی بیاد حمد و قیانوس دہ
 سطر باز خم ز بانم شتر جان می شود
 چون تو شاہشاہ قمری ای قمر اراج بخش
 لکر شادی و غم و رزم دارد بزم نہ

سادوشین بر کذائی خطه پاریس بخش
 هر دو عالم را ز کف دست پاره چرخین
 از برای صفت دل از عشق معجون بی سبب
 عاشقی کن عشق باز و عشق در ز عشق آ
 هر که جاسوس یابد ز شهرستان عشق
 گویم آن جاسوس کج در حمت ساه
 شاه محتاجان ز لعل ساقی هشتم ضا
 کل بیسل سرور قمری بر خندان خراب

ست شور بره نشینی خاک روم و طوس
 جام سبزان مبدم بر دست ساقی بوس
 رایگان از دست رسم طب عالیوس
 هر که عاشق میت بر او صد هزار فوس
 هر چه داری اثر و کانی بر بیان جاسوس
 این خبر از من بر پریشاه ارض طوس
 جام شبنجی بذر کافر قدوس
 شمس بر بحر باد بر پروا نکان فانوس

وله ایضا رحمه الله

عشق شه مارا پرستار کند آری بی
 با کنه کاران خود در روز خسران پاوشاه

روز محنت یار ما یاری کند آری بی
 با وجود عدل عفت آری کند آری بی

قطره باران که از دیاست با من باز کو
 هر فقیر خاکسار کند دل ره نشین
 گاه بیمارم کند در بستر می افکند
 با هزاران عیب آخر کار ما را خرید
 شاه عیسی که در خلوت گرفته از تو
 گاه مانند زمین کرده هیچ استوا
 که ز خون عاشقان بنده بست و پان
 گاه سرشت و لایق کوی میکشان
 با غفاری و زو شب بزم باشد هم نشین

عاقبت در جوی خود جاری کند آری بی
 در پشت عدن سیلاری کند آری بی
 باز سیاه پرستاری کند آری بی
 عیبها را لطف ستاری کند آری بی
 خوشین را گاه بازار می کند آری بی
 که ملک مانند دوا ری کند آری بی
 گاه آید بر سرش زاری کند آری بی
 که طیس پاسبان هو شیاری کند آری بی
 لطفها با که بفاری کند آری بی

وله ایستار حمد الله

خاک این در گاه را چون تاج بر سرم

نیم شب سوی خرابات آدم در میزنم

کر نه بجشاید در ایچانه بر من پیر ما
 چون شدم دخال میان حلقه دردی کسان
 پای نعت در مقام عشق بازی می نم
 عابد و معبود را در سجده می نمم هم
 با تو علم خدای عالم در حق او
 موسوی سیرم نه موسائی و عبد سار
 پیش شمع قامت شاه رضا پروانه سنان
 از تقی مستقی پر هیز کارم در نیقی
 عکریا عکری می بسیم از فوج فلک
 صدی مادی امام حی اگر ظاهر شود
 با علی بایزده فرزند امام ادی کشید

از هزار بام چون جبریل شهر میر نم
 هر که باشد حیدری من نم حیدر میر نم
 دست خود در دامن شیر و شیر میر نم
 زیتی از عابدین بر روی دلبر میر نم
 مهر هجر را بدل چون سکه بر ز میر نم
 در بساط سامری از قهر آرز میر نم
 میکنم طوقی داندز پایس او پر میر نم
 نقب اندر مخزن اسرار او در میر نم
 خاک در چشم همه نادان و مکر میر نم
 تیغ کین بر پیکر دجال کا فر میر نم
 من قدم با صد که فسرده بخش میر نم

<p>دوم ز حسن کو پیادم زن از مشهور حسین که ملادم زن از روز قیامت و جزوم زن با باستر و جعفر از وفادرم زن از شاه رضای باصفادم زن نقال نقی شوارزندادم زن از مهدی قلی فی البقادم زن</p>	<p>اول زولای مرستقصی دم زن که عشق طلب کنی باکش باش این ظلم ز کس پرسی از من پرس بر زمین عباد عبد جانی باش با موسی اگر موافقت جوئی تقیان ولایت تقی تنگ از حسن حسن حکایتی بر کو</p>	
<p>ایضا</p>	<p>با هر که مخالف است با این جمع مردانه بر او بناسدادم زن</p>	<p>وله</p>
<p>باید اول صدق بر صدق ابو ذر داشت صدق باید در ره دین پیرو داشت</p>	<p>خواهی از جانزاد بفرمان پیرو داشت صدق بود آنکه هم برادر داشتند</p>	

<p>باید از سلطان پارت اینجک آفروداسین کوش جان باید بدین کفار حیدرواشتن صدق باید بر در صدیق اکبر واشتن باید آنکس دل کرانی راز ماور واشتن حلقه اصحاب باید فتح این در واشتن آن سه تن را باید از دل غول کافر واشتن باید او را قلمت همان دشوم و ابر واشتن چاره نبود جز کلید کنج در برداشتن</p>		<p>هرگز ادعوی اولادی آن شهر درست که ترا خواهی بسی محکم کنم در راه دین غیرتین از صحابه جسد خلقان کافرند هرگز با زاده صادق نفاق و حیل است که در علم خدا خواهی زدن در حلقه زین بود و مقصد او و سلمان این سخن مؤمنان هر که او تابع شد بر این علم مصطفی حب حیدر شد کلید کنج اسرار اله</p>
--	--	---

ولایه شارحه انه

<p>مردگان هجر از سوز وصل آواز کن جان ما با مطربان بزم وحدت ساز کن</p>		<p>بالی از نور جمالت بر رخ ما باز کن تا غنایات بیکد و لکنهای جان فرا</p>
--	--	---

از پی تخریبات و صالت علم و ده
 کیدم از بهستی بنجام ده بستی و نما
 چونکه در انجام کار از نوشتن سر آمد
 چونکه دانستیم غیر از یک وجودی نیست
 قیدتن مویت از پای جان تو سیرت
 که مراد برزم خود ره سپیدی های نامتن
 از برای استخوان دیده معشوق من
 بار بار از او از قدس خویش ساعت نشا

در میان جنبه لقاات مرا سر بار کن
 با و واقعا و کان بزم خود و ساز کن
 پس حیاتی تازه بخشم خلقم ز آفرین
 پس مراد در خلوت خاصان ز اهل راز کن
 موشک نام سوی خود بر بند از پا باز کن
 من نیاز آرم تو عالم را سر اسرار کن
 هر زمان در یک لباسی خوش اطهار کن
 بر طبقهای بهشتی بر سر شیراز کن

وله ایضا

دینی اربابا سر باری ندارد و کومدار
 مدعی کرم از دل کرده بیرون کوکن

ما بیاری خدا دارم همواره مدار
 ما برحم یار دل خوش کرده و امیدوار

نورد فقری چون می حکمت از خاکستان
 خون دل چون مست باشد پشیری خوریم
 هر چه غیر از دوست اول کرده ایم از کف رمان
 جمله میران عالم نزد من سوری بوند
 که ذاری باور از من چشم بکشاید بین
 مال دنیا را که جمع آری برای مردی یک
 مال دنیا دوست دار می عزیزان بکن
 طاعت آری اطاعت پیش کن که گفت حق
 چون به چاه آمدی از پنجه شیر اجل
 چون شبستانی یقین در شتر کانی
 نزد خلق از کفهای زشت خود عدوی کوی

ما بقدر آریم هر ساعت هزاران افتخار
 صابران را گفت آه سفره بی انتظام
 چون در آخریت در کف تعدی اول
 ز آنکه می بینم که در کورند قوت سورد و ما
 بی بر صراحتی و پاری کورمانی پیش و آ
 یک بشیری بر عزیز می نمائی آستیا
 دشمن در پیش جز یک نیست اندر کجا
 حق خلق از حق من الزم بود روز شما
 احتیاطی بایدت همواره در لیل و نهار
 که دوروزی زبستی از اتفاق در کما
 پیش قضا فعال با پنجار خود شرمی با

تو جانی یا که جانانی نمیدانم
 در عجزی و یا سحری بگو با من کنی آخر
 تو روحی یا که جسم اندورنی مشکلم بگتا
 کسی عبودی و که معبود که ساجد کنی بگو
 چو بیت آیتی در پیش موجودی نشانی
 چو بیت بیح بوی در مشام جان شد خوشتر
 بهاری جنتی باغی کئی باغ شکر سنبل
 ز چشت آنگهان مستم که از می مغزده هوسان

تو دردی یا که درمانی نمیدانم
 تو کفری یا خود ایمانی نمیدانم
 که انی یا که سلطانی نمیدانم
 تو سجده یا که سبحانی نمیدانم
 روز کفرت را آنی نمیدانم
 عیری عسبری یا بی نمیدانم
 سمن باشاخ ریجانی نمیدانم
 کمانم راج ریجانی نمیدانم

دانت حلقه در گوش جان کرده است پنهانی

باین خاتم سلیمانی نمیدانم

وله ایضا من افکاره رحمة الله

سر حلقه ام مجلیس رندان نودنون

رحبت کند بدوره و گوید که از چون

تای فسرد و نگر سر با ازون

از بوستان کشف و شهودم شود برودن

ستی فزون چه کرد هستی شود فزون

از شان باده کشت پدید آینه شون

می مر مرا بخدمت شکر در مهنون

زان شهر استانه حق از مقربون

شاه ششم و هشتم در حلقه چون

رحبت با صل کس نخند آدوباره جام

غیب الغیب پرده نشین هر برودن بخود

از سعی آبشاری ساقی هزار گل

بخود زیم که دار هم از میتد نیت

بی عکس باده کرنود آینه عکس

می داد دست بند کی من بدست پیر

رحمت علی که بود بخلقت ز سابقون

وله ایضاً

اسب فلک ز کردش پیمان بی کنم

چون کردش زمانه همی دوره طی کنم

شاه ششم و جام لبالب زمی کنم

در هر زمان که ساغر مردی کفب نم

<p>چندان دهم پادشاهان که از شما آنرا که بوی با دهر سایم بر شام خورشیدی ز مطلع خم چون دهم طلوع رندی که جام با دهر بگرد ز دست ما هر جا بود که گدائی به میکده</p>	<p>نام بلند عالم بخشنده طمی کنم بر فور چون سیح یک فتحی کنم آسوده عالمی همه از ذل فی کنم خوش بخت و سیک طالع و فرخنده می کنم بدام کور و قیصر و خاقان و کی کنم</p>
--	---

وله ایضا رحمه الله

<p>من همی از حبت آل مصطفی دم میرم که ز حیدر فکرو ذکر هست قوت لایوت سر حیدر کشت قلب مصطفی را جای نور سنگ نذارم کین دوتن یکجان بند و یکسب خاک پای حضرت زهرا که با از طوطی است</p>	<p>بر علی د عرشش من دم مستم میرم شیر در آرا مگاه کله غنم می ز غم نقش حیدر بر سر عرش اعظم میرم لهما لحنی است دم بر هر دو تو ام میرم از برای ره شنی بر چشم عالم میرم</p>
---	--

از علیم بن سلیم بن علی یعنی حسن
 پادشاه بفرزاد عرش ربانی مقام
 زمین عبادم برای زمین قلب عابدون
 با فرزند قرب خدا دار و باطن حد مقام
 مطهر جعفر بود شرف ای لایزال
 کافرم از کلمه سخنها می خلائق در جهان
 یاد میارم و از شاه غریب خاک طمس
 از تقی شسته من ناطق لا تقنطوا
 از تقی دارم تعاقب بر سر اهل سلوک
 عکریا عسکری دیدم که تسخیر و لم
 مویط مدی شود دور دور و در قلب

فتبار که حسن اندر خلق آدم میرم
 از حسین که با حسن نگاه ماتم میرم
 زین معبودی بر آت محترم میرم
 از معاش کی سخن با نطق اکرم میرم
 فاش میگویم سخن نه حرف بهم میرم
 بر دل از احوال راهش آتش غم میرم
 جوی خون جاری کنم چون چشم بر هم میرم
 دوزخ و نگاه آتش جمله بر هم میرم
 آهوی این دشت بر کلب معلوم میرم
 کوس شاد ویرا بفتح فتد هم میرم
 در میان دایره من نقطه محکم میرم

شبها بیا دوروی تو بیدار آمدیم
 سر بازگویی دست شدیم و پس از
 تا در سهای عشق گم خبلوه چون نجوم
 که چون در شسته حال عیشم و دردی
 چون خل و عقد کار بود در کف کجا
 چون طی راه کار سواریت تذر و
 مکاری است چون که کی شیوه حساب
 چون بارهت در همه جایار و مستحق
 با محتب بگوی نه مرد ما که ما
 رو به و شان همیشه و لا از اخر دیده
 از از مردمان همه آرزون حد است

بیدار مانده وز بی دیدار آمدیم
 بر تخت فقر میر و سپهر ار آمدیم
 که قطب و گاه سایر و دور آمدیم
 همچون جنین سطن تو خوشخوار آمدیم
 از هر دو کون فارغ و بیگار آمدیم
 مانیکه باز چیت و سبکبار آمدیم
 ما هم کهی مزور و مکار آمدیم
 از راه کعبه بر دور خمار آمدیم
 بیال و مست بر سر بازار آمدیم
 ما همچو شیر شکر زده خوشخوار آمدیم
 هموار و نرم و گرم ولی از ار آمدیم

جز دوست هر که هست اگر خود صنم بود
امروز هر چه ایم در این دوز و درزن
ست خدا علی و سله خالی نعم

با با صد نشسته و هزار آمدیم
زیر لوای حیدر گزار آمدیم
با او بسوی پنج و دو و چهار آمدیم

وله این

ما می پرستد عاشق و عیار آمدیم
دیدیم دوست را همه خانه جلوه کرد
هر جا نگاه کردم و یار یار بود
آزار دل چو یار کند غم چو خوریم
القصه غیر دوست در نیجا نیست کس
لب تشنه ایم در هوس یار این عجب
مادر حصار و باره برنج و لایتم

سر مست با ده در طلب یار آمدیم
که کعبه که بدیر است گزار آمدیم
با یار هر دو و هر سه و یار آمدیم
با یار هر دو و از پی گزار آمدیم
در هر کجا دو ان بطلب کار آمدیم
چون ماهیان مستلزم زخار آمدیم
کرده روان کوی و بازار آمدیم

ما کیمیای مستی کو نیم و در نظر
از ماز و زهر چو برسی که هر زمان
در جو مبار دید من سرودت دوست
نور علی چو مطلع صبح ولایت است

در بستجوی در هم و دیار آیدیم
با صد قیامت است که در کار آیدیم
کرده قیام و ماهمه دیدار آیدیم
در مقطع نوح با نوار آیدیم

وله ایضاً رحمه الله

باطو طیان نطق شکر بار آیدیم
عقد جواهر است سخنها می عشق دوست
شیرین کنند مذاق مراد کز خردوست
از بحر صید خجسته شوده طبع عشق
ما صید عشق و عشق بود نیز صید ما
با بر تاره سیر علیچه کرده ایم

تکت شکر کشوده با بار آیدیم
بالو لومی زیاد بخبردار آیدیم
با ذکر خیر دوست بگزار آیدیم
بیرنگ رنگت وار بجسار آیدیم
سیر و شکار هر دو بیکجا آیدیم
با هر طک بگردش و آزار آیدیم

از بیکجای

که باغ و گاه صاحب باغیم بی گمان

در سیر دوره دور و یارات مسند

کچین و باغبان گل و خار آیدیم

در دور یار گشته و با یار آیدیم

وله ایست

در کف لوی حیدر کردار آیدیم

قدراز کینک توت و حدت ربوده ایم

از قدر و لطف طینت ما را سرشته اند

بر در سووم چون همگان را ضرر و دل

فیض ازل بهت ما گشته رهنمون

دیدیم آنچه خواست دل از عین خویشین

مرآت حق نمایی بود طلعت فقیر

تیر علی چو طایر طوبای قلب شد

بار حنقله شه ابرار آیدیم

هم چون نمک لجه اسرار آیدیم

که لطف محض که همه قهار آیدیم

با آتش شمع بسیار آیدیم

در راه دوست آگه و بیدار آیدیم

در کرد نقطه دور چو پر کار آیدیم

با مشرق المشرق انوار آیدیم

ببال و پر چو جعفر طیار آیدیم